

تا وقتی با همیم

ساره اکبرپور

تا وقتی با همیم

ساره اکبرپور



As long as we're together

As long as we're together

SAREH AKBARPOUR

ISBN: 978-600-04-4988-9



9 786000 449889

www.Sarehakbarpour.ir
[Telegram.me/SaShadow](https://t.me/SaShadow)

تا وقتی با همیم

نویسنده: ساره اکبرپور

As long as we're together

Written by : Sareh Akbarpour

سرشناسه: اکبرپور ، ساره - ۱۳۶۴

عنوان و نام پدید آورنده: تا وقتی با همیم / نویسنده: ساره اکبرپور

مشخصات نشر: تهران، انتشارات رازنامه، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری: ۷۴ ص.

شماره شابک: ۹-۴۹۸۸-۰۴-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: شعر

شناسه افزوده: انتشارات رازنامه

تا وقتی با همیم

نویسنده: ساره اکبرپور

چاپ نخست: سال ۱۳۹۵

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نگاه نو

آماده سازی: انتشارات رازنامه

چاپ: عصر تابان

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

- تقدیم به همسر فداکارم
- تقدیم به پدر مادر عزیزم با ادای احترام

فهرست

مقدمه..... ۹

فصل اول: دژخوی

عروسی قاصدک ۱۲

باران..... ۱۲

مضمون زندگی..... ۱۳

انتظار..... ۱۴

زندگی دوباره..... ۱۵

بی بازگشت..... ۱۶

دختر پاییز..... ۱۷

پرواز..... ۱۸

نیاز..... ۱۹

زندگی..... ۲۰

لاک تنهایی..... ۲۱

آوارگی..... ۲۲

آرامش..... ۲۳

حضور..... ۲۴

دلتنگی..... ۲۵

- ۲۶..... شیشه مینا
- ۲۷..... محال
- ۲۸..... وهم
- ۲۹..... فراموشی
- ۳۰..... جواهر
- ۳۱..... سراب
- ۳۲..... تنهایی
- ۳۴..... گمنامی
- ۳۶..... بی واژه
- ۳۷..... مرگ
- ۳۸..... غربت خاموش
- ۳۹..... آرزو
- ۴۰..... نگار
- ۴۱..... خلیج فارس
- ۴۲..... نقاشی

فصل دوم: باران ریز

- ۴۴..... تنها تو
- ۴۶..... غزل

- ۴۷.....تب
- ۴۸.....اعتیاد
- ۴۹.....تندباد
- ۵۰.....بی سرانجامی
- ۵۱.....بمان با من
- ۵۲.....ریشه ها
- ۵۳.....باور
- ۵۴.....گوهر شب
- ۵۵.....سکوت
- ۵۶.....سیزده
- ۵۷.....بهار
- ۵۸.....قسم
- ۵۹.....تعبیر
- ۶۰.....تمنا
- ۶۱.....سودا
- ۶۲.....رمز
- ۶۳.....حسرت

فصل سوم: اندوه ریز

۶۵.....قطعه هشت

۶۶.....قطعه نود و یک

۶۸.....قطعه یازده

۷۰.....قطعه نود و پنج

۷۲.....قطعه سی

۷۳.....قطعه هفتاد و پنج

۷۴.....قطعه نود و چهار

به نام خدای قلم

شعر را دوست دارم. شعر روحم را تازگی می بخشد. امید را در من زنده نگاه می دارد و زندگی را به من می فهماند....

علاقه ام از نوجوانی به شاعرانی همچون سهراب و فروغ، روحم را در این مسیر سیل داد.

مصمم بر آن شدم تا بخشی از اشعار و دلنوشته های خود را درسه فصل مجزا به صورت مجموعه ای درآورده و عرضه کنم. امید که مورد بذل و توجه دوستداران و اساتید این هنر قرار گیرد و همواره آفتاب مهرشان بر من پرتو افکن باشد تا بتوانم در این ره قدمهای محکم و استوارتری بردارم.

ساره اکبرپور

بهار ۱۳۹۵

فصل اول

▪ دژخوی

عروسی قاصدک

یکروز جدا خواهیم کرد
 نفس سرد تنهایم را
 از بین اینهمه شلوغی و ازدحام
 چشمانم را بر هم می گذارم ،
 دلم در ازدحام ادما تنهاست!
 زشتی اش چقدر منجر کننده است...!!!
 میخوایم در همه شلوغی ها، شلوغ باشم
 با تو
 نفس در نفس
 نگاه در نگاه
 خیره تا آن کجای افسون
 انتظار
 تا انتهای شب شیشه ای
 و پرواز
 تا رویای عروسی قاصدک...

باران

از جلوی فصل عشقبازی ابرها کنار بروید

آنها

می بوسند

می رقصند

میخوانند

وعاشقانه ای می آفرینند..

آنها

می بارند....

مضمون زندگی

از آن زمان که آمدی،
وجودم را ز بی مهری تهی کردی!
از آن زمان که آمدی،
دلَم را ز پُردردی جدا کردی...
سلامت همچو موجی بر تن ساحل، با وجودم هم نوا شد
سلامت همچو شبنم بر تن گل، با وجودم مهربان شد
نمی خواهم جدایی از تو را ای گُل
نمی خواهم ز تو دوری!
برایت قصه ها دارم
من از بین تمام واژه های ذهن مغشوشم
بهترین ها را می آرایم
برایم اولین و آخرین باش
برایم تو بمان، ای بهترین مضمون شعرم
برایت شعرها دارم،
بمان ای بهترین..
برایت زندگی دارم...!

انتظار

مثل یک قاصدک پیر سپید
من نظاره می کنم
به دشت های بی کران انتظار
و می شنوم
صدای قلبم را
که در جستجوی توست
نازنین من!

زندگی دوباره

در هجوم بی صدای عاشقانه
 از کدامین غربت عاشق گذشتی؟
 در میان موج های آشنایی
 از کدامین ساحل طوفان گذشتی؟
 از کدامین ها گذشتی تا به قلب من رسیدی،
 بر لبان غم نشسته همچو یک آواز گشتی
 آمدی، آمدنت شد یک وجود گرم پر عشق
 یک سلام مهربانی، یک سلام آشنایی
 با سلامت، زندگی همچون بهاری پر شکوفه باز می شد.
 با سلامت، قصه های تلخ گذشته همچو برف آب می شد.
 با سلامت زندگی همچون فناری راز می خواند.
 با سلامت زندگی همچون پرستو ناز می خواند.
 با سلامت زندگی با بی وفایی با وفا شد.
 با سلامت مهربانی با وجودم هم نوا شد.

بی بازگشت

شاید امروز که شب شد دگر روز نبینیم
 شاید آن لحظه که سر شد، دگر خواب نبینیم
 شاید امروز که رفتیم دگر باز نگردیم
 شاید آن لحظه که ماندیم دگر شاد نگردیم
 پس ببینیم و بگردیم و بدانیم و بدانیم
 و بخواهیم که آهسته بخوانیم و بدانیم
 که دگر باز نگردیم، عشق ورزیم
 به هر آنکس که در این لحظه نداریم
 عشق ورزیم به پر مهری دستان ترک خورده ی مادر
 و به دلتنگی خواهر
 عشق ورزیم به مردی که همین لحظه و اینجا به تو و صورت و
 دستان تو زل زد
 عشق ورزیم به همه قدرت آن خالق یکتا
 به کبوتر به قناری به گل زرد بهاری
 به ترنم به شکوفه
 و به هر چیز که دیدیم و ندیدیم

دختر پاییز

من دختر رهگذر شب های پاییز
در چارسوی چوبی هزن و نماز و عشق
پای پیاده تا کجای جاده هارفتم
ترس و هراس و وحشت!
من تا ناکجای حسرت و سوز دو چشم عاشقت رفتم
من تا خدا رفتم
من برگ ریز عاشقانه‌ی پاییزی‌ام که
با زردی عشق و طلوع تو
تا بیکران آبی امواج رفتم...
من سردی تنهایی چشمان آهویت را در خش خش پاییزی
محشر صدا کردم...

پرواز

میشه خوابید تا وقتی که چشمات توو چشمای تو واشه
میشه ندید تا اون وقتی که روی تو پیدا شه
میشه تنها بود تا وقتی که تو کنارم باشی
میشه از فرداو ادمها با هم رد شیم
میشه تنها تو مال من باشی
میشه قلبت حصارِ قلب من باشه!!!
میشه از عمق دریاها گذر کرد
،میشه از پیله ی ابریشمی پرواز کرد و
میشه در اوج با قله نشست و چای نوشید
میشه گاهی خدا را هم بغل کرد
اگه تنها فقط تنها تو باشی....

نیاز

گلها را در گلدان سفالی روی میز کوچک پشت پنجره
گذاشتم

تا تو بگردی و ببینی

همچو نیاز آن گل به آفتاب

به مهربانی چشمان میشی ات احتیاج دارم

سورمه ای مزگانته بر هم میزند غرور مشوش دلم را

...و تو در مسیر راهی شدنی

زندگی

زندگی هست

بجز حسرت دیروز

بجز میل به فردا

زندگی اکنون است

زندگی عشق یک فاحشه به غربت ناکامی مردی تنهاست

زندگی خانه ی پر مهر زن و مرد غریبی ست که از عشق به

هم می ترسند

زندگی عقربه ی ساعت مردی پیر است که در ان عشق به

اندازه ی عمق مدار بشری می چرخد

زندگی باور قلبی چوبی در کف دست کودک چند ساله ی از

خانه برون افتاده ست

زندگی نیست

بجز من

بجز تو

زندگی اکنون است

لاک تنهایی

گاهی باید از لاک تنهایی خود بیرون خزید
 زیر درخت کاجی نشست
 شمعدانی‌ها را نفس کشید
 خاطرات را ورق زد
 باید خود را بغل کرد
 دست در گردنش انداخت و عکس یادگاری گرفت!!
 برای خودت باید
 بچگی کرد
 بستنی خرید
 لی لی کرد
 و رفت و رفت و رفت...

آوارگی

برای خودم مینویسم
 برای خودم که زمانی تو را خوب دیدم
 چنان خوب و آرام چنان پر زاحساس
 که گویی جهان در نگاهت هویداست
 تو با آن نگاه خدایی چنان مست بودی
 که من را سپردی، به بیراهه های جنون و خیانت
 من آن باغ رویا، بدون تو و عشق نابت
 چنان سرد بودم که گویی بسان گلی زرد بودم
 و عشقت چنان بر دلم کوفت
 که سردی و زردی و بی حاصلی را ز قلبم بدر کرد...
 چه عاشق شدی در خیالم
 چه عاشق شدم در نگاهت
 عجب لحظه هایی که تر شد
 عجب قصه هایی که سر شد...
 زمانم بسر شد...
 زمستان شروع شد!!!
 و ما با هم و بی هم آواره گشتیم..
 و آن زمانها
 گذشت و گذشت و گذشتند...

آرامش

نفس کشیدن کنار تو را دوست دارم
زندگی با تو آرامشی عجیب تر از صدای پای باران است
سبز باش همیشه
و برایم تنها تو بمان
زادروزت آغاز رویش اقاقی هاست
دوست داشتن برایم با تو معنا پیدا کرد
با صدایی بلند فریاد خواهم زد
دوستت دارم تا ابد معبود زمینی من!!

حضور

گل‌های خشک دنج اتاق

بودنت در چند قدمی نازک تنهایی مرا

فریاد میزنند

درون حس بودنم بتاب

آفتاب فردا طلوع نخواهد کرد

دلتنگی

دل من دبریست در گوشه‌ی این خاک غریب
 به تنهایی خود می‌گرید!
 دلم برای خندیدن تنگ است
 دلم برای لحظه لحظه شنیدن تنگ است
 دلم برای لحظه دیدن تنگ است
 دلم برای خاطر یاس‌ها تنگ است
 دلم برای نرگس‌ها تنگ است
 دلم برای کودک ۷ ساله‌ی خیابانگرد،
 دلم برای همه کسانی که دوستشان دارم، تنگ است
 دلم برای همه چیزها که نداشتم تنگ است
 دلم برای خاطر عطر نان تنگ است
 دلم برای گرمی تنت تنگ است
 دلم برای خودم تنگ است
 دلم به جای هم دلتنگی‌ها تنگ است!

شیشه مینا

آسمان آبی نیست

آسمان رنگ غم است

آسمان رنگ غرور

آسمان رنگ شب است

نَفَس سرد مرا می شنوی

نفس سرد من از باغچه‌ی زشت قفس می آید

نفس سرد من از دوری عشق می آید

عاشقم، ویرانم، دل من تنها نیست

دل من دریا نیست

چه کنم؟ با سخن تلخ خودش

دل من را بشکست

دل من سنگ که نیست،

آهن نیست،

دل است

دل من شیشه‌ای است

شیشه‌ای مینایی که نگاه از وسعت آن رویایی ست

محال

چشمانم را بر هم میگذارم
از پیش رو می گذرانمت
مهربانی نگاهت
گرمی دستانت
صلابت مردانه ات...
چه بیهوده تلاشی ست
دوست نداشتنت....

وهم

من زردبرگ سایبان لخت پاییزی
از کوهسار سر به افلاک جنون و ترس
تا انتهای آبی امواج
با جزر و مد جاده های سرد
و هم خیالت را
در آن سیاهی شبی مذموم
تنها و تنها جستجو کردم

فراموشی

پاک خواهم کرد تو را از ذهن خود
 پاک خواهم کرد تا آنسوی مرز دلهره
 در ضمیر ناخودآگاهی خود خواهم سپرد
 تک به تک تلخی الفاظی که برد
 هوش و حال و شادی مستانه ام
 تا سراپای جنون و بی کسی...
 می خورم من جرعه‌ای از شراب قرمز چندساله ام
 می گذارم گوشه‌ای کنج لبم، آن سفید سراپا اضطراب
 تا فراموشم شود
 تیغی که بر قلبم زده
 دنیای بی پروای تو

جواهر

و کبودی عمیق ماند برجا، از عشق عمیقی که آن لحظه
نجاکنان،

جواهر صدا کرد من را...

و راحت به دریا زد و رفت،

به آنسوی رگهای خالی!

و راحت از آنسوی تنها و غمگین من گذر کرد...

چه بد لحظه‌ای بود و سرشد...!

خدایا چرا اینچنین بود با من؟؟

غم بیکران نگاه افسرده ام را ندید آیا؟؟

تن خالی و مغموم و عرق کرده ام را؟؟

صدای پر از خواهشم را؟؟

نمیدانم...

آه...

افسوس...

بسر شد...

و چندیست

تب و اشک سردی، تمام تن لخت و بی جان من را به اندازه‌ی

عمق دریای موج، غرق کرده...!!

سراب

سردردهای لعنتی...

کابوس های نیمه شب!!

تا اتفاق تازه

تا انتهای دوزخ...

بودن ولی نبودن

رفتن ولی نرفتن

گاهی سراب رفتن

گاهی نفس کشیدن

همچون غروب پاییز

همچون سیاهی شب

تنهایی...

تنهایی

خالی سیاهی ست که سالها بود اما نبود

تنهایی

شنیدن حرفهای ناشنیده ی کسی ست

تنهایی

خمار خواب آرام در بستر مرد قسم خورده ای ست

تنهایی

خلوت خالی دنج مبلی دو نفره که هیچگاه آغوشی ندارد

تنهایی

نفس کشیدن در آسیاب حسرت هاست

تنهایی

عجبوبه ی خیال پرور آرزوهای دختر ۱۶ ساله ای ست بر

اسبی با بالهای سپید

تنهایی

کشیده شدن زخمی بر آسفالت جاده هاست

تنهایی

اوج دیدن و حسرت نرسیدن است

تنهایی واقعیت بودن است

تنهایی

منم.....

گمنامی

امروز دلم تنگ است

امروز چه بی رنگ است

امروز من و تنها در دامن دلتنگی، از صبح سفر کردیم تا در
دل شب رفتیم...

امروز چه دلگیر است

گویا نزدیک عید است

پارسال همین موقع من بودم و یک دنیا

امید و دلگرمی...

اما دو سه هفته بعد

امید زمن رفت و من باز شدم تنها

تنهایی و تنهایی در بستر بیماری..

افسوس و صد افسوس...

امروز عجب روزی ست، انگار که دیروزی ست

انگار همین امروز باز از دل من کردند

امیدم و عشقم را..

من باز دلم تنگ است!!

بغضم به هزار رنگ است

باز هم من و ناکامی
در کوچه گمنامی
با یک تنه تنهایی
از عشق گذر کردیم

بی واژه

و آن روز که عشقت از جام امید لبریز گشت

تو بودی

من بودم

عشق بود و

خدا بود

و آن روز که دلها به سویت پر کشیدند

تو بودی و آن عالم بی وفایی

تو بودی و مردمان پر از بی قراری

و آن روز که با خنده‌ی خود دلم را ربودی

بهار را در جان پاییزی‌ام انداختی

و پاییز خشک و زرد را از دلم به بیرون کشاندی

و آن روز که عشقت درون سینه‌ام بوته‌ای کاشت

تو بودی و

دل عاشقم بود،

تو بودی و دنیایی پر از بی وفایی

و آن روز که دلهای ما رو به آن وسعت بی واژه هم را صدا زد

تو بودی،

من بودم

خدا بود
سایه و عشق ما بود

مرگ

عمرها می گذرد
و
پرنده‌ی مهر و دوستی بر بام خانه‌ی کسی نمی نشیند
و روزی می رسد
که سایه‌ی دوستی بر بام خانه مان سرک می کشد
و تازه می فهمیم که مهر و دوستی چیست
و آن روز
روز مرگ است

غربت خاموش

کاش می شد که تو با خنده‌ی پر بار دلت
 می شکفتی یک صبح
 کاش می شد که منم با دل دیوانه‌ی تو
 عهد می بستم یک صبح
 کاش می شد که تو هم همسفر من بودی
 در میان گل و گلشن بودی
 کاش می شد مثل یک سایه بیایم با تو
 برویم با هم، از این غربت خاموش دلم
 کاش می شد که تو با عشق پر از ناز و ادا
 دل من راز خودت جای دهی
 کاش می شد که تو با آن دل زیبای خودت
 قلب من را ز خودت جای دهی
 کاش می شد که تو با آن نفس خوب خودت
 نفسم را ز خودت جای دهی
 کاش میشد که تو با قلب پراز همنفسی
 عشق را در دل خود جای دهی

آرزو

دل‌م‌شانه‌ای می‌خواهد محکم و ستبر

قلبی بزرگ

و دلی بزرگتر

... و دستانی برای نوازش

دل‌م یک عشق ناب می‌خواهد

که بگریزم از این تنهایی و رخوت

نگار

برای لحظه ی بودن، برای قصه ی موندن
برای هر چه دارم، برای هر چه هستم
برای عشق و امیدم، برای صبح سپیدم
برای بوی نفسهام برای گرمی دستام
برای خواب ستاره به عشق عمر دوباره
برای حس تن گل، به عشق دیدن بارون
برای عشقبازی بارون کنار مرد توو ایوون
برای خواب عمیقم، برای صبح سپیدم
برای هر چه دیدم، برای هر چه شنیدم
بمون همیشه نگارم، بمون همیشه کنارم

خلیج فارس

از مشرق طلوع

تا مغرب غروب

از بیکرانه ی پهنای آسمان

تا انتهای ابی موج و بیقرار

نامت

درخشش خورشید

صلابت کوه

استقامت سرو...

نامت

خلیج فارس

تا ابد جاوید و ماندگار

نقاشی

پاییز زیباترین نقاشی خداست
و باران جادوی خیره کننده ی این نقاشی
پاییز برگ ریز را تا فراسوی خیال آبی آسمان دوست دارم

فصل دوم

▪ باران ریز

تنها تو

من عطر و بوی خانه ات را دوست دارم
در اشیانت زندگی را دوست دارم

قلبم که میمیرد برایت هر لحظه از روز
ان دم که میمیرد برایت دوست دارم

وقتی که می جنگم غرورت را به چنگ خویش گیرم
آن جنگ را تا پای مرگم دوست دارم

در بیکران ابی دریای موج
غرق تو گشتن را به دورت دوست دارم

از صبح تا شبهای بی فرجام و نالان
ان لحظه هایی را که تنها با تو هستم دوست دارم

در بهترین و بدترین رویای خوابم
ان خواب را هم با تو بهتر دوست دارم

باید به دنیا هم بفهمانم که عشقم
تنها تو هستی، تنها تو تنها را فقط من دوست دارم

غزل

من غزل های دلم از تو ندا می گیرد
 تک تک این کلمات با تو صدا می گیرد
 من، در این ثانیه ها، از تو نفس می گیرم
 هر دم این ثانیه ها با تو معنا می گیرد
 کاش در خلوت تنهایی خود همچو تویی می دیدم
 هُرم داغ نفسم با تو خوشی می گیرد
 من همان دختر پاییزی مغموم و بلاگردانم
 برگ ریزان دلم با تو نوا می گیرد
 من همه خلوت خود را به تو می بخشم و جان
 در کف و با تو تمام دنیا، شکل دگر می گیرد
 هر دمی را که تو را در لحظاتم بینم
 همچو سایه، نگهم رنگ دگر می گیرد
 من چو سایه نگران نگهت می مانم
 باش با من که تو را عشق بغل می گیرد...!

تب

در تبی بیقرار می سوزم

در هوای بهار می سوزم

در کنار تو و بی تو من

مثل ماهی کباب می سوزم

مثل لاله زار می سوزم

مثل بیشه زار می سوزم

همچو طفلی که سوخته پاهایش

من بدین قرار میسوزم

مثل ابر بی باران

مثل کوه می سوزم

آن دقایقی که آسمان تار است

همچو قالی به دار می سوزم

مثل مردی که مانده در آتش

من مدام و مدام می سوزم

هر دمی را که یادت آوردم

در نگاهت چو آه می سوزم

در عذاب رفتنت جانانا

مثل شمع سیاه می سوزم

اعتیاد

در اعتیاد به تو انچنان عمیق مدهوشم
 که یاری هیچ کس هم نمی رسد بفریادم
 چنان عمیق و پراز ادعاست چشمانم
 که جای بسی نکته هاست در کامم
 اگر ندیده بودمت آن روز غصه کمتر بود
 چه گویمت غصه که سهل است، ماتم است در جانم
 دواى درد نبودت از کجا بگیرم من
 بگو بگو بدون تو چه کنم با دل سیه پوشم..
 چگونه از تو بگریزم کجا توانم رفت؟
 چه اتفاق عجیبی مانده از تو در جانم
 چنان عجیب و عمیق است اعتیاد به تو
 که نسخه ی هیچ طبیبی هم نمیشود یارم
 چنان به اژدها شبیم به روی افعی زنگی
 که گویی جای دشنه ی تقدیر مانده در ماهم.....

تندباد

من در هوای آسمانی نفس کشیده ام
 کز لحظه لحظه های آن چو آهو رمیده ام
 من تند باد رهگذر سایه های سرد
 در پیش شاخسار دو سرو بلندخمیده ام
 من برف ریز زمستان عاشق سپید
 با قلب کوچکم، چو ماهی فتاده ام
 من در هجوم پر سه های دل بیقرار خود
 همچون کبوتری به قفس فتاده ام
 در لحظه لحظه های خوشی و نا خوشی
 مانند کفتر جلد سر بریده ام
 من قله های سر به فلک را در نور دیده ام
 اما بجز جنون و ترس دگر خوابی ندیده ام
 من چون نهایت تاریکی نهایت شب
 آغوش سرد مرگ را در آغوشم کشیده ام

بی سرانجامی

بیا و بمان در کنار من ترانه ی شبهای بی سرانجامی
 بمان که بی تو گنگ میشوم در لحظه های بی سرانجامی
 دلم قرار و طاقتش از دست میرود روزی
 که باشد و تو نباشی در شعرِ بی سرانجامی
 هر ان دمی که تو باشی بهشت اینجا هست
 بهشت اینجا هست گر که تو باشی در شراب بی سرانجامی
 خدا که میداند این دلم به حصر تو رفته اما باز
 مرا به دوری تو میکشاند در خوابهای بی سرانجامی
 ترانه و دل و بهشت و خوابم میرود از دست روزی که
 شب و شراب و شعر و تو رفتی در من بی سرانجامی

بمان با من

یک شب تا سحر برایم سخن بگو
 یک شب کنار تختم از عاشق شدن بگو
 یک شب به خواب من بیا فریاد شور کن
 یک شب برای بالشم از بیخود شدن بگو
 یک شب برای لحظه لحظه های ناب عاشقی
 از شعرهای خواجه ی شیراز جان بگو
 یک شب برای قصه های پر از غصه هایمان
 از کوههای بیستون فرهادمان بگو
 یک شب بیا کنار من تنها و بیصدا
 از ماندن و نرفتن و یکجا شدن بگو

ریشه ها

چه کردند؟ ساقه نازم شکستند

چه کردند؟ قلب بی تايم شکستند

چه کردند؟ پایه ی قلبم شکستند

چه کردند؟ پر و بالم شکستند

چه کردند؟ عاشق من را شکستند

چه کردند؟ عاشق عشقم شکستند

چه کردند؟ دو چشمانم شکستند

چه کردند؟ صبوری را شکستند

چه کردند؟ باوفایی را شکستند

چه کردند؟ مهرها را شکستند

چه کردند؟ صفا را هم شکستند

چه کردند؟ اميدم را شکستند

چه کردند؟ آروزها را شکستند

چه کردند؟ ساقه ی گل را شکستند

چه کردند؟ ریشه ها را هم شکستند

محبت، سایه ای از بی کسی را پاک می کرد

ولی افسوس آن را هم شکستند

باور

باور مرگت چگونه باورم باشد
 دوری عشقت چگونه باورم باشد
 یاری من هیچکس را نیست
 بی تو بودن را چگونه باورم باشد
 خواب من بی تو چه بی رویاست
 خواب بی تو، چگونه باورم باشد
 عشق من بی تو چه بی رنگ است
 عشق من، بی عشق چگونه باورم باشد
 حرف من بی تو چه بی معناست
 نازنین، بی حرف، چگونه باورم باشد
 قلب ما تصویری از عشق است
 قلب من، بی تو چگونه باورم باشد
 شعر من یک کوله‌ی عشق است
 کوله‌ی بی عشق، چگونه باورم باشد
 حرف من پایان نخواهد یافت، لیک
 سایه ام، بی تو چگونه باورم باشد

گوهر شب

تا به کی راز توأم تاب توان خواهم زد
من در این ظلمت شب دل به توأم خواهم زد
گوهر عشق منی، یار منی، هم دل و هم راز منی
من به آن گوهر شب، عشق دگر خواهم زد
دل من با تو کدامین سحری خواهد مُرد؟
دل عشقم به تو ای گوهر شب خواهم زد

سکوت

بیا که ما بریم به خونه‌ی سکوت
بیا که پرز نیم به آسمون سکوت
من عاشق توام، تو عاشق منی
من و تو با همیم تو خونه‌ی سکوت
من و تو از بهار، من و تو از سکوت
من و تو سایه‌ایم، من و تو ساکتیم

سیزده

از نو شدن سال به امروز رسیدیم
از ماه یکم هم به سرانجام رسیدیم
از دیدنی و خوردن اجیل و شیرینی
از عیدی دیروز به گره کردن امروز رسیدیم
از لحظه تحویل تحول به چنین حال رسیدیم
از تنگی ایام به دل بستگی یار رسیدیم

بهار

موسم بهار و گل و چلچل فناری هاست

فصل عاشقی ما و صحبت اقای هاست

بهار موسم عشق است، موسم گل و امید

فصل مهربانی دلها، فصل مزده است

قسم

اگر چه نیستی در کنار من هر لحظه
میان باور بودن همیشه جایست هست
تو را قسم به تمنای لحظه ی رفتن
برون مبر ز دلت قصه دل عاشق

تعبیر

من با تو دوباره شاعر گشتم

من با تو دوباره عاشق گشتم

من لحظه به لحظه با تو تعبیر شدم

من با تو به دنیای خودم برگشتم

تمنا

قصد کرده‌ست مرا خوار کند
او به مهتاب سپرده است مرا خواب کند
من تمنای لبش را به جهان می بخشم
اگر یک بار دگر، او طلب عشق کند

سودا

بر سرم سودای یاری هیچ نیست
عشق نابی در جهانم هیچ نیست
عشق های روزگاران ناب نیست
در دلم مهر نگاری هیچ نیست

رمز

من دچار رمز چشمانت شوم
من چو یک وامانده از گفتارم پشیمانت شدم
من کتاب عشق را در سینه‌ی تو دیده‌ام
در شب پاییز من مشتاق دیدارت شدم

حسرت

مست میمانم و از دلخوشیت خشنودم
عاشق عشقم و در حسرت تو میمانم
مزه ی مست شرابم تو بدان میمانی
تو بدان بی تو اگر بی تو شوم میمیرم

فصل سوم

▪ اندوه ریز

قطعه هشت

صبح که می شود، دلم اتفاق تازه‌ای می خواهد،
صبحهای بی پایان خستگی تمام شدنی نیستند انگار!
آنقدر خستگی ناپذیر شده ام که سنگینی پلک هایم جزیی از
ترنم وجودم شده اند...
دک کردن غصه های بی پایان، چه بی پروا، امان مادر سبز
افق را
می گیرد
می خواهم آنقدر به دوردست های خیال خیره شوم تا نای
ماندن غصه را بگیرم
خسته ام! خسته از این همه قصه های پرغصه!
خسته از این همه خواب های دهشتناک بی پایان!
خسته از رفتن های به مقصد نرسیده و خسته از تمام لحظه
های ناتمام خستگی
می خواهم فواره الكل و نور خاکستری نیکوتین را به رگهای
سبزم جاری کنم
چه خواب عمیقی خواهد شد، چه خواب بی خوابی خوبی!!
کلمات دیگر چه گنگ شده اند...!!

قطعه نود و یک

گاهی دلم مشق‌هایی می‌خواهد از جنس آرامش،
 گاهی دلم فریادی می‌خواهد از جنس سکوت،
 می‌خواهم بنویسمشان، می‌خواهم بخوانمشان، می‌خواهم
 ببینمشان!

پس چرا نمی‌توانم!

شنیده‌ای در رویاهای نیمه شبی صدای سکوت ماهی‌ها را،
 آنچنان که فریادشان گوش مورچه‌ها را هم‌گر می‌کرد؟
 دیده‌ای سایه سیاه مرگ را، آنچنان که دل شیر را آب می‌
 کرد؟

اما من خوب دیدم، خوب شنیدم؛

سایه سیاه مرگ مرا چگونه به چارسوی دیوار سنگی اتاقی
 می‌کوفت،

فریادهای بلند مرگ چگونه مرا می‌خواند!

من دیدم زنجره‌ی ملخ‌ها در نیمه شبهایی پر از سکوت که
 چگونه سکوت ماهی‌تنگ بلوری‌ام را شکست،

خوب دیدم چارسوی قرنيه چشمانش از حباب قرمز تنگ بلور
گذشت تا به من برسد
چه مهيبانه مي شكستم، شكستي كه مرا كشان كشان به
گودال عميق ترس و نا اميدي برد!
اما، من هميشه دلم عاشقانه هاي بلوري مي خواست!
من كه تاب اينهمه شكستن را نداشتم!
من تاب گم شدن ارديبيهشت چشمانش را نداشتم!
مي خواستم آنقدر بمانم كه در مقابل قلب عاشقش زانو بزنم،
آنچنان فرياد سكوتم، ماندن را بانگ زد كه
ماندم!!

قطعه یازده

اینروزها عجیب دلگیر می شوم
 از خودم، از آدمها، از حرفها، از شعرها شاید
 عجیب دلتنگ رفتنم
 به آنسویای دل بریدن و کندن
 از وقتی که به یاد دارم چه رفتنها و نیامدنها که ندیده ام
 ماندنها و نرفتنها
 خوابها و بیخوابیها
 غصه ها و بی شادی ها
 دلم امید می خواهد
 امیدی به وسعت فراموشی بدیها
 امید در دلم خواهد ماند
 مرا از تنگنای بی کسی رها خواهد کرد،
 مرا به رنگین کمان معرفی خواهد کرد،
 مرا به شاپرکها خواهد سپرد
 او نخواهد گذاشت دلتنگی مرا به قعر فراموشی ببرد

او جان دوباره به من خواهد بخشید،
او بهشت را زیر پای من پهن خواهد کرد
و مرا از سراب تنهایی نجات خواهد داد
و مرا به دنیای رنگی قاصدکها حتماً خواهد برد
و آنچنان انتظار آن لحظه را خواهم کشید تا یگانه هستی نگاه
انتظار مرا از کوره راه زخمی آسمان چشمانم ببیند و برایم
رحمتی بفرستد که از شعف فریادم به قعر آبی بیکران رسد و
تا آن لحظه خبردار ایستاده خواهم بود...

قطعه نود و پنج

بلند شو

فکر نکن

واز هیچ چیز نهراس

تو لایق بهترین لحظاتی

تو لایق بهتری انسانهای روزی زمینی

تو لایق این هستی که دست کسانی را بگیری که بتوانند نسل

مهربانی ات را ادامه دهند

تو باید انجا باشی که قاصدکها زیبا میرقصند

بر تو روا نیست با دیوانگان بسر بردن

تو را روا نیست با اشفتگان هم قدم شدن

بر تو روا نیست با دلدادگان هر جایی همبستر شدن

تو خود خدای عشقی

اماعاشقان چون منی داری

تو را روا انانکه خوب تو را میخوانند...

تو آخرین باز مانده از تاریخ معشوق هایی هستی که عاشقان

خود را به سویی نا سو فرستادند،

تا به بشریت ثابت کنند جدایی همیشگی خواهد بود میان
عاشق و معشوق...
نه کوه را میتوانم بتراشم!
نه توان جنگیدن با دیوان و اژدهایان را دارم!!!
نه می توانم قلبم را برایت از سینه در بیاورم تا زجه های بی
امان و ضربه های ناکوکش را بشنوی
نه میتوانم چشمانم را همچون مروارید از صدف بیرون بیاورم
تا چشمه ی خشک شده ی اشکهای بی امانش را ببینی
نه میتوانم نیاز دستانم را برای به اغوش کشیدنت برای لمس
تنت، برای گرفتن دستانت و برای حس کردنت، نشانت دهم
تنها فقط میتوانم عاشقت بمانم
و منتظر....
تا روزی که نفس میکشم

قطعه سی

واژه ها قاصرند از گفتن مهربانی‌ات
هیچ واژه‌ای نمی تواند ذره‌ای از صادقانه مهربانی‌ات را توصیف
کند

به اندازه‌ی تکرار عاشقانه هایمان دوستت دارم...!

قطعه هفتاد و پنج

۱۹ سال از رفتنت میگذرد و من اینجا بس دلم تنگ است
 این روزها حال خوشی ندارم
 صدای مادرم هنوز در گوشم نجوا می کند، پسرم چرا نیامد؟؟
 پسرم پس کجا ماند؟؟
 دلتنگم، مشوشم همانند آن روزی که رفتی
 روزی که رفتنت را دیدم اما چرا وقتی آمدی بی صدا آمدی؟
 ترسیدی جایمان را تنگ کنی!!
 دلم به بزرگیت، به ساده گیت، به مهربانیت خوش بود
 نگران خواهرمان بودی؟ رفتی تا او تنها نماند؟؟؟
 خوش بحالتان...
 می دانم که به وجود تو در کنارش افتخار میکند
 می دانم که تو در بهشت خوشبخت تری.....

قطعه نود و چهار

چه غریبانه در حباب لحظه ها خالی می شویم و چه زود
می رویم به آنسوی مه آلود ابدیت
و ابدیت چه مشتاق است به حضور ما...
امروز دلم برای دوستانم گرفت، دلم برای خودم هم گرفت!
هرچند خوب نمی شناختمش،
اما گرمی همیشگی دستانش خوب یادم خواهد ماند
و یادم خواهد ماند فردا دیگر نیست!!!